

سه‌گانه
داستان سریر سنگی
کتاب دوم

رهروان آتش

برایان استیولی

ترجمه
پگاه خدادی



انتشارات بهنام

دیپاچه

وقتی شیون^۱ از روی آخرین پله قدم به بالای برج و به درون شب سرد و تاریک گذاشت، ریه‌هایش مانند خیابان‌های شهر در آن پایین گویی آتش گرفته و می‌سوختند. نیمی از شب طول کشیده بود تا خودش را به بالای پله‌ها برساند. محافظین آدولین که او را همراهی کرده بودند هیچ نشان خستگی از خود نشان نمی‌دادند، ولی آن‌ها ماهی یک بار با آن زره‌های پولادینشان از فانوس اینتارا بالا می‌رفتند، بنابراین پا به پای ملکه‌ی میان‌سال و سه‌کودک خردسال او راه رفتن نمی‌بایست آنقدرها برای آنها دشوار بوده باشد. اما شیون چیزی نمانده بود از حال برود. روی پاگرد هر طبقه، دلش خواسته بود بایستد، بنشیند، و به تیر چوبی عظیمی که ستون آن برج بلند بود تکیه بدهد و چشم‌هایش را ببندد و همانجا بخوابد. به خود گفت: من زیادی نرم شده‌ام. اونقدر توی رفاه زندگی کرده‌ام که نرم شده‌ام. تنها چیزی که او را با پاهای لرزانش تا بالای برج رسانده عزم راسخش بود.

البته بیشتر نگران بچه‌ها بود تا خودش. آنها قبلاً هم از برج بالا رفته بودند، اما هیچ‌وقت آنطور اضطرابی و بدون توقف نبود. در شرایط عادی بالا رفتن از برج دو روزی طول می‌کشید، در حالی که در پاگردها توقف می‌کردند و غلامان با خوراک‌های متنوع و نوشیدنی‌های خنک از آنها پذیرایی می‌کردند و شب روی رختخواب‌های نرمی که برایشان پهن کرده بودند می‌خوابیدند. آنجور بالا رفتن از برج اشکالی نداشت و حتی دلپذیر بود، ولی بچه‌ها هنوز برای این صعود مشقت‌بار خیلی کوچک بودند. با این حال

1. Sioan

امپراتور خواسته بود این کار را بکنند. آدم که نمی‌توانست به خواست امپراتور
آنور جواب رد بدهد.

سانلین گفت: این شهر اوناست، پایتخت امپراتوری شون. اونا باید این
رو ببینن. روزی می‌رسه که این صعود در برابر دشواری‌هایی که باید با اونا
دست و پنجه نرم کنن هیچه.

با این همه خود سانلین که یک شبه از آن برج لعنتی بالا نرفته بود. یک
گروه کترال، پنج مرد و زن سیاه‌پوش با چهره‌های سخت و نفوذناپذیرشان
آمده و امپراتور را سوار آن پرنده‌ی غول‌پیکر ترسناکشان برده و بالای برج
گذاشته بودند. البته شیون ضرورت این کار را درک می‌کرد؛ شهر داشت در
آتش می‌سوخت و امپراتور نمی‌توانست برای صادر کردن فرمان‌های لازم از
ده‌ها هزار پله بالا برود.

کترال گفته بودند برمی‌گردند و او و بچه‌ها را نیز سوار بر پرنده بالا
می‌برند، اما شیون مخالفت کرده بود. سانلین می‌گفت پرنده‌ها رام شده
بودند، ولی رام ضرورتاً به معنی اهلی نبود. شیون به هیچ وجه خیال نداشت
فرزندانش را به چنگال پرنده‌ای بسپارد که می‌توانست با یک ضربه‌ی آن
چنگال گاو نری را دو پاره کند.

بنابراین همانطور که امپراتور بر فراز برج ایستاده و برای مه‌آتش در
خیابان‌های شهر فرمان‌هایی صادر می‌کرد، شیون به سختی از پله‌ها بالا رفته
و تمام مدت در دل به زمین و زمان، به خودش که پیر شده و شوهرش که
آنها را به آنجا کشانده ناسزا گفته بود. محافظین آدولین در سکوت پله‌ها را
پشت سر گذاشته، ولی بچه‌ها با وجود شور و شوقی که داشتند نزدیک بود از
پا در بیایند. اذیر ده‌ساله، بزرگ‌ترین و قوی‌ترین بود، ولی حتی او نیز خیلی
زود به هن و هن افتاد. اوضاع برای کیدن و ولین از آن هم بدتر بود. پله‌هایی
که به شکلی ناممکن در آن برج شیشه‌ای باستانی به دست انسان ساخته
شده بودند، برای پاهای کوچک آنها بیش از اندازه بلند بودند و هر دو پسر بچه

مدام زمین می‌خوردند و با کف دست‌ها و سر زانوها تاپ و تاپ روی پله‌های چوبی می‌افتادند.

سی طبقه‌ی اول برج، هر کدام تالار بزرگ و یا اتاق‌های دلبازی را در خود جا داده بودند، ولی سازندگان از طبقه‌ی سی‌ام به بعد دست از ساختن آنها برداشته‌گویی پس از رسیدن به آن ارتفاع دیگر ضرورتی برای این کار ندیده بودند. با این حال پلکان مارپیچی همچنان به شکلی باورنکردنی ادامه داشت و هر چه به نوک برج شیشه‌ای توخالی نزدیک‌تر می‌شدند، باریک و باریک‌تر می‌شد. در یکی از بالاترین طبقات، پلکان به زندانی انفرادی تماماً از جنس فولاد می‌رسید و بعد از آن هم عبور می‌کرد و باز بالاتر می‌رفت. در طول روز مثل آن بود که آدم در ستونی از جنس نور قدم بردارد، اما شب که می‌شد خیلی تاریک و نامتنه‌ی آن برج شیشه‌ای و فضای پیرامون آن را در بر می‌گرفت. آن شب فقط تاریکی مانده بود و پلکان که همچنان پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت و شعله‌های سرکش آتش که آنسوی دیواره‌ی برج، آنور را در خود می‌بلعیدند.

آنور آن شب طعمه‌ی حریق می‌شد چه آنها بودند آن را نظاره کنند چه نبودند، و به همین دلیل شیون به هر پاگرد که می‌رسید بچه‌ها را وادار می‌کرد بایستند و نفسی تازه کنند. ادیر حاضر بود بمیرد و پدرش را از خود ناامید نکند و کیدن و ولین هر از گاه نگاهی رد و بدل می‌کردند، گویی هر کدام انتظار داشتند دیگری تسلیم شود و با این حال هیچ کدام تسلیم نمی‌شدند.

وقتی دریچه را باز کردند و قدم به بالای برج گذاشتند، چیزی نمانده بود هر سه‌شان از حال بروند و از روی نرده‌ی کوتاهی که لب دیوار کشیده بودند پایین بیفتند. شیون که باد به سر و رویش می‌کوبید بازوهایش را دور آنها حلقه کرد. آمد هر چه بد و بیراه می‌دانست نثار شوهرش کند، اما همین که چشمش به شهر در زیر پایشان افتاد زبانش بند آمد.

آنها شعله‌های سرخ را از درون برج شیشه‌ای دیده بودند، ولی اکنون که در آن ارتفاع از زمین ایستاده بودند خیابان‌ها و راه‌آب‌های شهر مانند خطوط دقیقی روی نقشه به نظر می‌رسیدند. شیون احساس می‌کرد اگر دستش را دراز کند، می‌تواند هر گوشه از شهر، از گورستان گرفته تا بازار و بندرگاه را لمس کند و با این حال آتش دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. گزارش‌های اولیه، پیش از آن که آنها شروع به بالا رفتن از برج بکنند حاکی از آن بود که بخش غربی آنور آتش گرفته و تا چندین خیابان آن‌طرف‌تر گسترش پیدا کرده بود. ولی در طول صعود آنها تا بالای برج، آتش به قدری گسترده شده بود که اکنون هر چه را در غرب جاده‌ی ارواح^۱ بود در خود فرو می‌برد و همراه با باد تندی که از دریای غربی برمی‌خاست، راه خود را به سوی شرق و به سمت انتهای جاده‌ی خدایان باز می‌کرد. شیون سعی کرد حدس بزند چند خانه آتش گرفته و چند نفر جان خود را از دست داده بودند، اما موفق نشد. باد دریچه را به هم زد و با صدای بلندی بست و سانلین رویش را به سمت آنها برگرداند. حتی پس از سال‌ها زندگی مشترک باز هم نگاه خیره‌ی سانلین شیون را می‌خکوب می‌کرد. ادیر و کیدن هم چشم‌های درخشان پدرشان را به ارث برده بودند، اما حس گرمی توی نگاه بچه‌ها بود مثل شعله‌ی کوچکی که در سرمای زمستان بدرخشد و یا نور گرم خورشید. چشم‌های سانلین اما جور عجیبی می‌درخشیدند، انگار که می‌سوختند ولی هیچ گرما و یا دودی در آنها نبود. هیچ احساسی از چهره‌اش خوانده نمی‌شد، گویی تمام شب را به تماشای ستاره‌ها پرداخته بود و نه برنامه‌ریزی برای مهار حریق بزرگی که داشت پایتخت امپراتوری او را از بین می‌برد.

سانلین با آن نگاه خیره‌اش چهره‌ی بچه‌ها را از نظر گذراند و شیون احساس کرد که ادیر کنار او صاف ایستاد. دخترک بعداً می‌توانست در خلوت تالار خود ولو شود، ولی اکنون و در حضور پدرش ترجیح می‌داد هر طور بود